

چراغان دیده شد در خانه چشم
مکد آنها بر خم گل سگسته
و خاکس چشمه خورشید جوشید

بشوقش سخت دل دیوانه چشم
بیادش شور بیل رنگ بسته
بهر کس فیض مهرش یک نظر بود

مناجات بدرگاه باری

میرسک آبا و چشم آبا و ترک
عنید انم که عشقت چه کار است
چراغ خانقاه و شعله در
دلی ده خونهای جوشش
میرسک دیده داغ دل افروز
چراغ لاله داغ آتش خویش
مگر می محبت آفر آباد
دلی چون شعله سر جوش طبعین

الهی از غمت خون در جگر کن
دغم را فسرده گه یاد و قرار است
الهی آتش عشق جگر سیر
دل فسرده را از سینه برکش
دلی ده سر سیر عشق و همه سوز
دلی چون غنچه الفت خانه پریش
دلی ده مسکن عشق ستم زان
دلی چون قطره لبریز چکیدن

دلی دہ ہچو گل درخون نشسته

دلی پروردہ آغوشش مشر

دلی از لذت آرام ہچو

دلی سینا صورت حسن معنی

خیالم را معنی رہبری کن

ملاحظت آنقدر در شعرم افزا

عزیم ساز از لطف خطاپوش

در مدح پادشاہ اورنگ زیب عالمگیر

بیای خامہ کرداری بانی

شہ اورنگ زیب کامرانی

میرا فر از جناب سینا زری

عس و سر کرده کرد نظر از ان

دلی چون خاطر بلبل سنگستہ

قیامت زادہ ہای آہ در بر

چہند روی آتش چشم بدو

حریف بلبل پروانہ معنی

ز شوخی مصرع عم بال و پری کن

گر در خم مستم کرد و ملک سما

شوم با شاہد مطلب ہم آغوش

بمدح شاہ سرکن و استانی

چترانغ دودہ صاحبستقرانی

پناہ شرع عالمگیر غازی

عہد او جهان بر خویش نازان

بدور عدل این شاه ششم سوز
تخت سلطنت هم شوکت هم
دلش انور عرفان شمع محفل
بود روشن ز رویش در عبادت
بچشمش گریه را شوب محبت
بذکر حق چو آید بر سر جوش
شود چون آتش عشقش فروزان
بدورش می کند گرد خیم آرام
در و چون بانی می دید موجود
و با نم خود بخود گوهر نشان شد

سگت آید بر در و باه هر روز
بود در خلوت ابراهیم دهم
مسی جامش شکست شیشه دل
سگت رنگ چون صبح سعادت
نماید در نظر دریای رحمت
ملک را چیرش گوید که ناموست
گدازش میکند دریای عرفان
خیم می خواندش درد سکم نام
ز تا که انگور را خیس فرمود
و عای دوشش در زبان شد

در تعریف پنجاب

بخوبیهای حسن آباد پنجاب

بندیدم کثوری غار کتر تاب

چه پنجاب اثناب بهفت کشور
فضای نشسته مستی هوایش
امبای کعبه دله از خاکش
غبارش آب و رنگ چهره گل
بهر حاسبه از خاکش و میده
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب
حک آنکس که در بهنگام سرما
بگر ما هم هوایش و نشسته
بتانش چون ز روی جوشند
بهر شهرش بیان گرم بازا
بجو بهار کنعان میرود دست
ببور جلوه با خورشید ساطع

قسم خورده بجاکش آب کوثر
زمینسی کا سما نها خاک پایش
عروج نشسته معنی ز تاکش
گیا هوش و لرزای زلف سنبل
رخ خوبان پیش خط کشید
دل کشمیر صدره میشود آب
درین گلشن بود گرم تماشا
هوایش سرزین عشق دین است
بیکر گویند و گوهر میروشنند
پی سودا دل عاشق خریدار
برین دعوی که گرم شاهدهی
بیغ غمزه با بر بان قاطع

مکتب عشق

شنیدیم دوش از طرز آشنائی
که از مکتب نکوتر غایت جانی
مقام بسچو شاید ناز غنی
مکتب سیر را شیرازه و آشنائی
مرا روزی بدل شوق آشنائی
با مید تماشای نگاری
بر آمد بر در مکتب خروشم
که من سی پاره دل میفروشم
بگوشش شاید آمد ناله من
بغل پرورده تخباله من
مرا از مهر بانها درون خوانند
خرد از سمره بی سیران مانند
ز سر پا کرده رخم یک قدمش
بلا کرد آن لطف طالع خویش
بگشا پیشتر پیش رخم
مکلف بر طرف از خویش رخم
ز دست من بصد اعزاز برداشته
عقل گشتم بخندین ناز برداشته
ز مهر اول غبارش بر افشانند
پس آنکه سوره اخلاص بر خوانند

پسندش کرد و گشتا من خجیدا
بگشتا فیتش گشتم نگاهای
بگشتا یا فتم، زین پیش محرومش

بگشتم ار شود طالع مدد کاره
بگشتا کمترک، گشتم که گاهی
مبادا بشنود آخوند خاموش

کیفیت قص

تسی از شوخی آهوسر شسته
ادامی و هزاران جلوه بروش
نشست و بزم را رسک چمن کرد
مذاغم دیده ام در عین مستی
نظر با با حیا در گرم جوشی
بستم های پنهانی که دانی
زهر سو محشر نظاره در جوش
چو رنگین جلوه او مجلس است

مک پورده حسن برشته
نگاه اورم آهود را غوشش
چمن را احکرمی پیرهن کرد
رخش یا فیتبلا آتش پرستی
ادا با با حفا در خود فروشی
مک پاشنده بر زخم نهانی
قیامت حرفی از خاطر فراموش
ز دلها بچو داین سسنگام برجا

چه میاید نشست امی شعله بر جوش

شدید این نغمه چون آن شوخ پرست

چو رقص از شعله انگیز سر شد

بر قشش گرم شوخها برود و

دل عشاق شد در بیقراری

نشستن صد بیابانم در غوغا

گهی چون برق حستن ساز وادی

چو بردی بر کرد دست آن دست

چو میگردی بدست افشانی ایگز

بیا کوبی چو حستی مست از جا

برگشت آتش با قوت خاموش

بسان شعله تند و تیز بر حست

ز باد و امن خود تیز تر شد

همه اعضا چو موج باده در جوش

ز پایش فستنه بار دست مای

ستاد آن با قیامت و سر در

گهی چون شاخ گل کج است و

شدی موی کمر خط کف دست

زدی سسلی بروی زرد پیر

سگستی دانه انگور و لها

برون میساید از هر دانه آبی

ندانم خون نابی یا شرابی

غزلیات

نگرود و قطع برگرز جاده عشق از دیدن
 بیاد و اغمای که منتهی دل دارد تا سالی
 و چشم بر زور و طاقت زیر است افتاده است
 طاقت بر رخ ستم چون گردنما کم نماند
 چاه راه خویش کردید ند چون کرد اباها
 بیاد فد تو آبی که داشتتم دارم
 ز رنگ کوب طالع دارم آگایا
 بنور رخم جگر منظر تجلی کسینت
 چرا قسبه امید رو نگر و دید است
 زبان سگوه من بسته خواستمن بیاد
 زیارتندی خوبی غنیمت است

که میسبالد بخود این راه چون مانگ از دیدن
 شود طایوس اسیر چمن بر گشته دیدن
 آنچه موج از خود بکار من سگست افتاده است
 خلق میداند که می خورد دست مست افتاده است
 همت ارباب دنیا بسکه است افتاده است
 فغان شعله پناهی که داشتتم دارم
 نظر چشم سیماهی که داشتتم دارم
 بکومی وصل تو را بی که داشتتم دارم
 خیال طرف کلاهی که داشتتم دارم
 سپهر عریذ خواهی که داشتتم دارم
 به تار تار گیاهی که داشتتم دارم

میروم سویش و لیسکن در پی کار خودم

فکر زلفی و اهدا در خاطرم گسترده است

نیست بر من باغبان این چمن باغی

نشسته بر من محبت بخود بها بوده است

پادوشی در دلم رنگ اثر بارشست

دست من نگرفت غیر از گوشه امان

خاک کوی یار میجویم طلبکار خودم

صید اویم گرچه در ظاهر گرفتار خودم

از بهار و باغ چون فانوس گلزار خودم

تا تهی گردیده ام چون جام سرشار خودم

شوخی انداز خود کرده است بیمار خودم

در ره افتاد گیها کرد رفتار خودم

چون غمیت ناشدم فکر رسار آشنا

دانشین اهل معنی همچو اشعار خودم

ز عید بخودی عاشقان چه میدانی

ایسر زلف سیاهی نبوده هرگز

بچک پنجه مرگان نشسته نیاید

سکار آهوی مشکین نکرده گاهی

صفای باده راحت رسان چه میدانی

درازی شب محنت کشان چه میدانی

درازدستی نوک سنان چه میدانی

برم نگاه سیه چروکان چه میدانی

ترا که گرم نگاه کن کرده است کجا
 زبان شعله آتش بیان چه میدانی
 با تهاوس نگاه ز فرشته جانی
 جواب ساقی نامهربان چه میدانی
 نکرده سیر بنا گوش ماه رخساری
 قاش طاق و تاب کتا چه میدانی
 ترا که خنده گل بی دماغ داشت
 نوای بلبل درواشیان چه میدانی

نظر بشیر غنیمت میکنی چه کنی
 ز جان عزیزتری قدر جان چه میدانی
 ناصر علی سرسبندی

وفات ۱۱۰۸ هـ

غزلیات

محبت جاده دارد نهان در خلوت لها
 چو بار سبوح کم کردید این ره زیر منرها
 تو چون ساقی شوی درد تنگ ظرفی میماند
 بقدر بجز باشد وسعت آغوش ساحلها
 بشمع روشنی این کلبه تاراج دارد
 اگر در دل که از آید توان حل کرد مشکها

توره ارکثرت اسباب بر خود سنگ عیار نمی
بهنقاد و دولت گروش چشم تو عیار
پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان

اود افغان چو بوی گل را کردند محله
بیک پیانه رنگین کرده یک شهر محله
که در هر دیده بیدار بختان بود حالها

علی امشب می شیر زور جام و بسود

الایایها الساقی اور کاسا و ناولها

مذکر حیرت دل تاب حسن بی حجابش را
نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بشوخی پامی او بوسیدن و قالب تهی کردن
درین صحرای که این تشنه لب جان او حیرانم
بمحر حرف بی صورتت فریاد شهیدانش
مذامم دل شهید کمیت لکن اینقدر دامنم
باین شوخی غزل گفتن علی ارکس نیاید

که باشد صافی آینه شبنم آفتابش را
بود حکم بر پی در شیشه مارنگ شربش را
که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
که از صد جا گریبان پاره شد موج شربش را
فیدانم که داد این سرمه چشم نهم خوابش را
که از شمشیر و رنگیت موج اضطرابش را
بایران میفرستم تا که میگوید خوابش را

نکوئی کر و دین بگر سکو تر شود پیدا
زرقش و انخوا هم ماند در راه طلب بگر
غبار خاطر و اناست اظهار بگر
برکت ابر نهان است در غبار
بطاعت کوش گر عشق بلا بگیر
به سری سعی کن کرد جوانی رفت کاست

چو گیرد قطره راه عدم کو هر شود پیدا
چو سمع از خار های پای من از سر شود پیدا
صفا بر خیزد از آینه چون جگر شود پیدا
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا
متاعی جمع کن شاید که غار گم شود پیدا
زیرم گشته در آتش خاکستر شود پیدا

علی شرم با یران شهر شهرت آن رسم
که صائب خون بگیرد آب در شود پیدا

تشر و نگار عالم امکان دیدنی است
دنيا خوش است لیک بازه جو
وزیر خاک شد دل لان یکی بزر
دغم ز نامای افسوس زندگی

این گهگوی ساخته حرفی شنیدنی است
پیر بهی زیاده ز قامت بریدنی است
ضایع گشت تخم محبت دیدنی است
و ندان بناند در دهن آن گزیدنی است

صدرنگ یحیی و بهر مشرعی نیافت
شد قطره این گهرز خجالت چکیدنی است

کوثر شود بدل می بی در در اخطاست
مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از جای رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است
بخلوئی که منم باید دوست بی ادبی است

خراش سینه بلبل بویک خار گذشت
هنوز آبله در پای شیشه حلی است

فدای کوری خفاش چشم بیانی
که بخیل زرخ آفتاب نیم شبی است

بزار جرم درین تیره خاک برجم خورد

تمام ریگ روان شیشه زیره حلی است

مقیم کوی تو سخی گشان دست ننگند
که ناله گر ننگند فاش آتش سنگند

طلسم صورت ما بر بتان سگت آورد
و گرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگند

ما شکر بان دل بی رحم در بغل دارند
بتان باز برون لعل در درون سنگند

زخامی ای ثرونهال سگوه مکن که پختگان همه بر سنگت خود سنگند
فریب آینه روزان روزگار محوز صفا بچهره نمایان در نهان سنگند

شاه عادل با از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگند

شمع رخسار تو تاروشن درین کاشانه بود
چشم ما پروانه و مکرگان پر پروانه بود
ای قیامت سهر و صحراداشت از نقص خون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پمانه می یافتم
ویده جوهر شناس ما همین پمانه بود
از نصیحت های ناصح خیر گشتیم
این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگرفتیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

ای شان حیدری خمیس تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار زو ابقار
دشمن کش جهانی یک دوست
فتح و ظفر و نخبی مستند در قطار

تسخیر دوستان الهی نموده ای نو بهار خلق تو بر روی گل سوز
مرغ دلم به نیم گمک صید کرده ای طایران عرش خد گمک ترسکا

ناصر علی تر از تو خواهد مراد و بس

ای ابر فیض بر همه عالم گهر بیار

که بر شیخ و بر همین دارو حسانی که مردارم
ولی دارم جوهر حازه اسگ استیجش
بدست آورده ام دل را ایام چه پرسی
همان میگفت بیرون رفتن آسان بود مردارم
چرخ کعبه و دیر است ایانی که مردارم
که دارو زیر کردون میرسانانی که مردارم
همه تصویر معشوق است قرانی که مردارم
رم از آهوجدا شد در بیابانی که مردارم

علی من می شناسم آن کهن درون حکمت

فلو طون آه اگر می دید یونانی که مردارم

تعمت خان عالی

وفات ۱۱۲۱ هـ

بیت

مکشایش گره دل بسج باب نشد
هزار حیف که انگور ما شراب نشد
زیم طعنه ز میخانه گرچه شب رفتی
عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گر انهبانی یا قوت از چهره باشد
اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
شہد عشق ترا خسلد جاودان دادند
ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
بہار جوان است کہ گل را چو عارض بکند
شد اینقدر کہ شد، اما آب قباب نشد
چو عمر حضرت شد بسج عمر مشهور است
شب فراق مگر داخل حساب شد
کم است عیش جهان پیش غم کہ خندہ برق
بقدر شمع از گریہ سحاب نشد
حباب دار مبادا نفس کشی پنجا
چہ خانہ ہا کہ پکت دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز رمی توان شدن شیرین
بغیر موم سمر انجام شہد ناب نشد
مخمور سخن عالی آفسہین نوازند
کہ ام عیت کہ از شعرش اشباب نشد

و اعراضیست ما را چینی ساخته اند

تا دمان تو بود کی سخن غنچه رواست

جلوه حسن محال است که بی عشق شود

مکل رخس سرو قدش غنچه لبش ز کس چشم

هر غزل مجلس معنی است که عالی طبعان

چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

تبر دل زار ز گل سرهستی ساخته اند

بیش از این نیست که شکل و هنی ساخته اند

هر کجا هست بی برهمنی ساخته اند

از بهار آنچه بجا ماند تنی ساخته اند

گروش لیل و نهار است چه میاید کرد

دل کشید آه که یار است چه میاید کرد

عشق مانند نمار است چه میاید کرد

شعیه خالی و بهار است چه میاید کرد

تو عده بر روز شمار است چه میاید کرد

قند و چشم نگار است چه میاید کرد

دوش از آن شوخ جفا پیشه خود نالیدم

تو محبت همه دل برون و دل با حسن است

وصل رود او بدل طاقت دیدار نماید

بیشمار از تو جفا دیدم و کس از ندانم

دوست میخواست تبوری ز من تا دل من • دشمن صبر و قرار است چه میاید کرد

ساقی امروز من از تو به حجابی دارم خود بهمن وقت خمار است چه میاید کرد

عالی از راه وفا خاک رشک گشت هنوز

بر دل یار عیار است چه میاید کرد

شد آیدم رشن چون موج آب اندر تا دیدن من دیدن چون چشم خواب اندر

پنهانم و پیدایم چون معنی هر لفظ موجودم و نعدومم کفیم شراب اندر

آباد و خسرانم من چون خانه تصویرم گریانم و خاموشم چون طفل خواب اندر

بنمایم و نمایم چون قلعه آسین پیدایم و پنهانم آیم شراب اندر

بهم دورم و بهم نزدیک چون نقش صور در چشم هم عشرت و هم حسرت چون وصل خواب اندر

مجبورم و مختارم در کردن برکاری در کارم و پکارم صفرم بحباب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا

مضمون سؤالم من پنهان بحواب اندر

عید صیفا دیده را نامم

حاصلم نیست جز غم و حسرت

ناقصم تا نیرسم در خاک

میچکد آشت از جدائیا

تپش دل بود سرد ایا نامم

شگفتم بکام دل عالی

گل بی وقت حیده را نامم

آن نیست که از راه وفا آمده رفی

چندان نشستی که شود غمچه دل بادت

شد لذت دیدار مرا نام تو برون

در دیده و دل هیچ قراری نگرفی

چون دانه چ ب دست امی در پیکتا

شدر راه غلط ورنه چرا آمده رفی

چون بوی گل و باد صبا آمده رفی

مانده جان بر لب ما آمده رفی

چون عکس در این آینه با آمده رفی

آخر بید آئین و دعا آمده رفی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی

سجای طلب در همه جا آمده روشی

میرزا عبدالقادر سید

وفات ۱۱۳۴ هـ

رباعی

قومی بد تمنای زرو مال خوشند
قومی بتماشای خط و حال خوشند
میدل همه را بحال بد می پسند
خوش حال کسایکده بر حال خوشند

رباعی

میدل تا محو کلبن نیبه نگیم
گلهای گل و گاه غنچه دل تنگیم
گویند زرنگها برون باید بود
دشوار حقیقتی که ما هم زرنگیم

قطعه

ما بهاریم و در این حیرت سرا
جلوه ما غیر زنگی پیش نیست
گر رویم از خود کجا خواهیم رفت
بشت اینجا عذر لنگی پیش نیست

در بخود سازیم جانی غیرت است قید هستی نیز سگی پیش نیست
 هر چه بر آئیند ما ریختند کر همه حسن است زگی پیش نیست
 سرخوش سلیم باید بود و بس گر چه این هم و هم سگی پیش نیست

یاد یاران

کلو گذشته رفیقان ز دل فراموشند کدام ناله که در پرده اش میجویند
 تو سخت پشیمری در نه رفیقان یکم ز خجالت مژه واکردن تو رو پوشند
 چراغ انجمن حیرت نظر بودند گلگون پرده دل داعهای خاموشند
 هنوز زحمت سعی تو میکشند بنجاک تو تا ز بار تعلق ز رسته ای دوشیند
 چشم بسته نگاهی که این پری صفایان ترا هست انجمن شیشه خانه هوشند
 برفه انداز این ز من تا سخن باقیست تزدیده رفته حرفان هنوز در گوشند

غزلیات

ستم است اگر هست گشت که بسیر سیر و بسیر هنوز غنچه کم ندیده ای در دلگشا بچمن در آ

پی ناله های رنیده بوفند زحمت جبت
نفت اگر نه فسون و بد تعلق هوس جبت

بنخیال حلقه زلف او گری حور و ختن در آ
زهی دامن تو که میکشد که در این رباط کهن در آ

همه عمر با تو قدح زردیم و زلفت ریح خفاک

چه قیامتی که نمیرسی ز کسار ما بکنار ما

چو غبار ناله به میان تر دیم گامی ز استخوان

که ز خود گذشتن مانده هزار کویچه دچار ما

همه در با عالم خودی قدحی است از می علافت

سرو برگ گردش ما بین چه خطی کشد بجا ما

دل ناتوان بجا بردالم ترود عابری

که چو سحر هر قدم او شد به هزار آبله کار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دغارسد

چو رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت پدلم آداب آبرار شگفتی کنی

زده است ساغر زنگ و بویه و باغ غنچه پریا

پاکه آتش کیفیت هوا تیز است

چمن ز زنگ گل دلاله مستی انگیز است

به کشتنی که نگاهت فشانده دامن نماز

چو لاله دیده ز کس ز سر مه لبریز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت از این گشتن
هنوز سلسله موج گل خون خیز است

که ایم نفسها بجزجوی مراد
هوای وادی امید آتش امیر است

ز فیض چاک دل انداز نامه داریم

چو غنچه تنگ شو مرغ ما سحر خیز است

باز سر گرمی نظاره بسامان شده است
شعله آتش دیدار گل افشان شده است

ترین چشمه اغی که طرب جوشی انجم دارد
آفتاب دگر از آب مایان شده است

صلح گل نذر عرفان که در این عشرت گاه
آتش و آب هم دست و گریبان شده است

آب را این همه کیفیت رعنائی نیست
مگر از پر تو فیض قدحی جان شده است

پدل آن شعله کزوزم چراغان گرمست

بک حقیقت به هزار آئینه تابان شده است

به محضی که دل آئینه رضا طلبی است
نفس درازی فریاد پای بی ادبی است

می زخم نمکشیدیم عذر جو صد چند
تنگ شرابی با جرم شیشه حللی است

خار جام تنی شکستن آسان نیست
لازمه تا نخموشی هزار شنبلی است

بیدرس دل عجبی داشم چه چاره کنم
که مدعا نفس تا پان شود عربی است

ز دور باش غرور تغافلش پیدل

من و دلی که امیدش فروش زیر لبی است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
و دیده هر جا باز میگردد و بهار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتی بی دست و پایشان کنار رحمت است

خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هر چه اندیشی بمان و اسکار رحمت است

در روان غفلت خود گزین باشی چه هست
آنچه عصیان خوانده آئینه دار رحمت است

دستی دشت معاصی را دور و زوی
تا کجا خواهد رسید آخرش کار رحمت است

شب که طوفان جوشی چشم ترم آند بیاد
نکردل کردم جلای دیگرم آمد بیاد

تا سحر بی پرده کرد و شبنم از خود رشک است
الوداع ای منمشینان و لبرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی باز احوال دل غم پرورم آمد بیاو

با کد این آبر و خاک درش خواهی شد داغ شوای تجبه! دامن ترم آمد بیاو

پدل اظهار کالم محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاو

برای خاطر غم آفریدند طفیل چشم من غم آفریدند

چنان تا بم سر از فرمان تسلیم آنکه چو ابروم از خم آفریدند

ظلم زندگی لغت بنالی است نفس را یک علم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیدا است برای من مرا هم آفریدند

علاجی نیست داغ زندگی را

اگر چشم و کر کم آفریدند

خوش من زلف یار را ماند وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچ است عمر برق و شکر را ماند